

به نام خداوند بخشاینده و مهربان

# من و نهال

پروین پژواک

Downloaded from [darakhtdanesh.org](http://darakhtdanesh.org)



نویسنده: پروین پژواک

ویراستار: گروه توانا

تصویرگر: سیدبصیر قاسمی

برگ‌آرا: شکیبا سروری

تعداد صفحه: ۴۲

شماره مسلسل: ۴۲۲

اندازه: ۲۰×۲۰ سانتی‌متر

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)

چاپ اول: ۱۳۹۹ هـ ش (۲۰۲۰ م) کابل - افغانستان

پست الکترونیکی (ایمیل): [publication@acku.edu.af](mailto:publication@acku.edu.af)

صفحهٔ اینترنتی: [www.acku.edu.af](http://www.acku.edu.af)

شابک: ISBN ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۶-۰

سر دبیر:

کاظم حمیدی

هماهنگ کننده:

فیض محمد نایاب

زیر نظر شورای اجرایی:

عبدالوحیدوفا، رشمی دانگل و فیض محمد نایاب

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
- مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهندهٔ دیدگاه مرکز معلومات افغانستان نیست.



## سخنی با کودکان

### کودکان عزیز سلام!

برای این که در آینده انسان‌های بزرگ و خوبی شوید، برای شما برنامه‌ای داریم. نام این برنامه «توانا» است که به انگلیسی آن را ABLE می‌گویند.

توانا به کسی گفته می‌شود که بداند چه کاری را، چطور انجام دهد. یعنی برای انجام هر کاری راه‌های متفاوتی را در ذهن خود مرور می‌کند و بهترین راه و وسایل را برای رسیدن به هدف انتخاب کند. چه کسی از وجود راه‌ها و ابزارهای مختلف برای انجام یک کار خبر دارد؟ البته، کسی که آگاه است. آگاهی ما را به توانایی می‌رساند.

### کودکان عزیز!

آیا می‌دانید که این کتاب‌ها را چه کسانی برای شما تهیه می‌کنند؟ اجازه بدهید که معرفی کنم؛ دوستان شما در مرکز معلومات افغانستان این کتاب‌ها را برای شما تدارک می‌بینند. آن‌ها همیشه با تلاش فراوان کتاب‌های زیبا و جذاب آماده می‌کنند. مرکز معلومات افغانستان ۲۳ سال است که به چاپ، نشر و پخش کتاب و تهیه‌ی مواد مطالعاتی می‌پردازد.



این کتاب‌ها را نویسندگان گرانقدر ما برای شما می‌نویسند. برنامه «توانا» این کتاب‌ها را به زبان‌های فارسی دری، پشتو و ازبکی چاپ می‌کند و در اختیار شما قرار می‌دهد.

### خوانندگان گرامی!

ما امیدواریم شما با خواندن این داستان‌ها، ترانه‌ها و شعرهای زیبای ادبی، علمی و سرگرم‌کننده «توانا» شوید. ما هیچ وقت شما را فراموش نمی‌کنیم. برنامه توانا به ۳۴ ولایت افغانستان و حتی به خارج از کشور نیز دسترسی دارد. مطمئن باشید، این برنامه در هر جایی که هستید، کتاب‌ها را به شما می‌رساند. شاعر بزرگ ما، حکیم فردوسی گفته است:

توانا بود هر که دانا بود  
ز دانش دل پیر برنا بود

مرکز معلومات افغانستان (ACKU)  
برنامه توانا








بعد از ظهر زیبای بهاری بود، دلم نمی‌خواست خواب پیشین کنم. اصلاً از  
بس روزی زیبا بود، ماندن در خانه گناه بود. به باغچه رفتم.  
پدرم کُرت‌ها را بیل زده بود و گُل‌های گُلخانه را بالای صفه چیده بود تا آفتاب  
با مهربانی بالای سر آن‌ها دست بکشد.




...



به اینسو و آنسو دیدم و با ناامیدی  
از خود پرسیدم: چه کسی با من  
بازی کند؟  
صدای نازک و زیبایی گفت: من!








با حیرت سوی صدا چرخیدم. در ردیف  
درختان کنار دیوار درختی نو نشانده  
شده بود. نهال قد بلند و اندام نازک  
داشت. برگ‌های کوچک و خوشرنگ  
می‌رفت تا بالای شاخه‌هایش بشکُفد.  
وقتی در کنارش ایستادم، سری تکان  
داد، لبخندی زد و گفت: من از تو  
بلندترم.








گفتم: مادرم می گوید وقتی بزرگ شوم،  
قدم آنقدر بلند می شود که دست هایم را  
می توانم بالای دیوار بمانم.  
به دو درخت بزرگ اشاره کرد و گفت: و  
من بالاتر از دیوار... بلند چون درختان  
دیگر.  
نسیم وزیدن گرفت. پرسید: تو می توانی  
نسیم را بغل بگیری؟










فُرصت جواب نبود. نسیم به سرعت از میان درختان بلند گذشت و تا خواست بی خیال از میان نهالک بگذرد، نهال شاخچه‌هایش را جمع کرد. برگ‌های کوچکش به رقص آمد و صدا داد. نسیم را خنده گرفت. از نهالک شوخ خوشش آمد. باز چرخید و آمد شاخچه‌های نهال و پیراهن مرا به رقص درآورد. متوجه شدم پیراهن پسته‌یی رنگ زیبا هم‌رنگ برگ‌های درخت بر تن دارم. نهال هم متوجه این شباهت شده بود و بایکی از شاخه‌هایش بر پیراهنم دست می‌کشید. با خوشحالی فریاد زدم: بیا برویم بدویم، بازی کنیم.








نهال گفت: نمی توانم. تو نمی بینی ولی من ریشه دارم. ریشه هایم در خاک است و اگر زیاد شور بخورم، خشک می شود. ترسیدم و با عجله گفتم: نی... نی لازم نیست شور بخوری. ما می توانیم همین جا در کنار هم بنشینیم و قصه کنیم.








در پهلویش نشستم. پشتم را به دیوار تکیه دادم،  
سیبی را که در جیب داشتم کشیدم و پرسیدم:  
می خوری؟ شیرین و مزه دار است.  
نهال خندید و سوی آفتاب چشمک زد: من آب  
می نوشم و آفتاب می خورم!

وقتی دید حیران مانده ام، برایم معلومات داد:  
ریشه های من از خاک غذا می گیرد. خاک مزه های  
گوناگون دارد، تلخ، شور، ترش و مثل سیب تو  
شیرین. از خاک آب می نوشم و برگ های من...





شاخه خود را خم کرد: بین برگ من رگه‌های ظریف دارد که آفتاب و هوا را می‌گیرد و در بین رگه‌های من شیره حیات جریان دارد. به برگ‌های او دیدم. هرگز آن‌طور رگه‌های زیبا ندیده بودم. به دست‌هایم دیدم و متوجه رگ‌های آبی‌رنگ و ظریف شدم. با خوشحالی آن‌ها را به او نشان دادم و گفتم: این هم رگ‌های من... در این‌ها هم شیره حیات جریان می‌کند. نهال با حیرت به دست‌هایم دید و گفت که هرگز آن‌طور رگ‌های زیبا ندیده است.



...



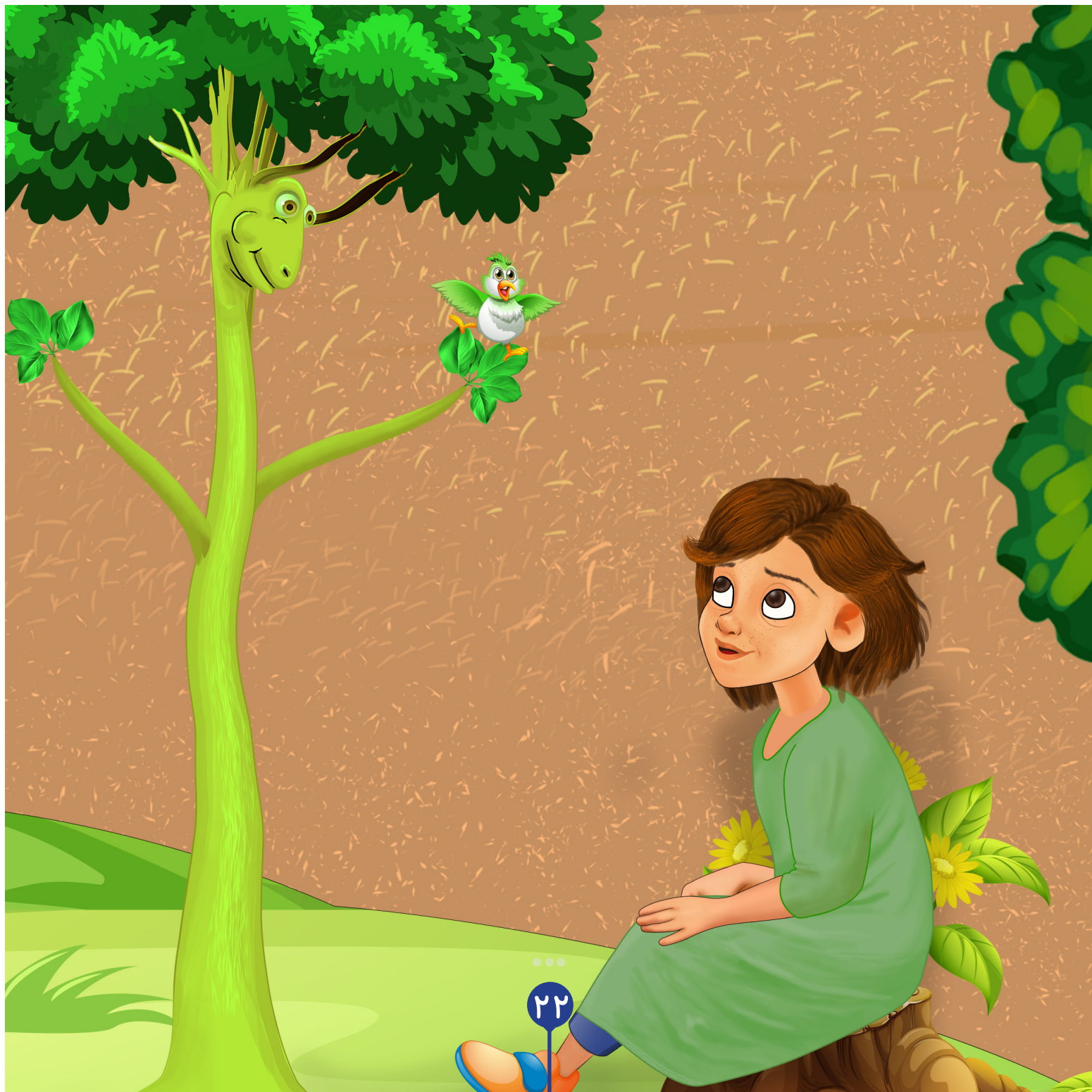








بهار به سرعت پرواز کرد و رفت. اینک هوا گرم شده بود. آفتاب تابستان سوزان بود. روزها زیر سایه خوردترک نهال می‌نشستم و با هم رسم‌های کتاب مصور را می‌دیدیم. نهال اینک انبوهی از برگ‌های سبز داشت و مادرم برای من هم پیراهنی سبز دوخته بود.



با نهال روزهای جالب داشتم. گاه که پرنده‌ای بالای نهال می‌نشست و با شادی چهچه می‌زد، ما هردو به آرامی گوش می‌دادیم و لذت می‌بردیم. اما تا دست دراز می‌کردم، پرنده می‌پرید. می‌پرسیدم: چرا پرنده از من می‌ترسد؟

نهال می‌گفت: آدم‌ها به پرنده‌ها سنگ می‌زنند و آن‌ها را به قفس می‌اندازند، ورنه ببین...

و انگشتان دستم را نشان می‌داد: انگشتان دست تو مثل شاخه‌های من است.

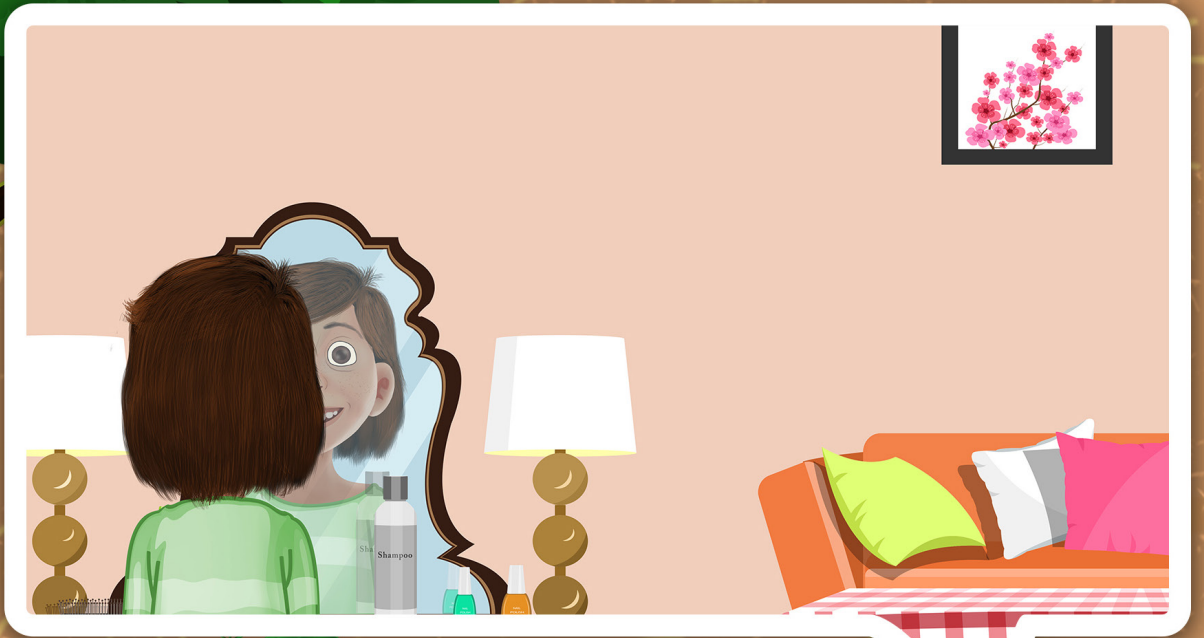
نهال مانند دست من پنج شاخه بزرگ و کوچک داشت.


نهال می‌گفت: اگر مهربان باشی، پرنده بر انگشتان دست تو هم خواهد نشست و خواهد خواند.

با هیجان می‌گفتم: ... و شاید در دستم آشیانه بسازد!

نهال می‌خندید: اوه نی... برای اینکار صبر درخت باید. تو هر لحظه دست‌هایت را کار داری و آنگاه اگر پرنده در آشیانه تخم بگذارد، چطور خواهی کرد؟



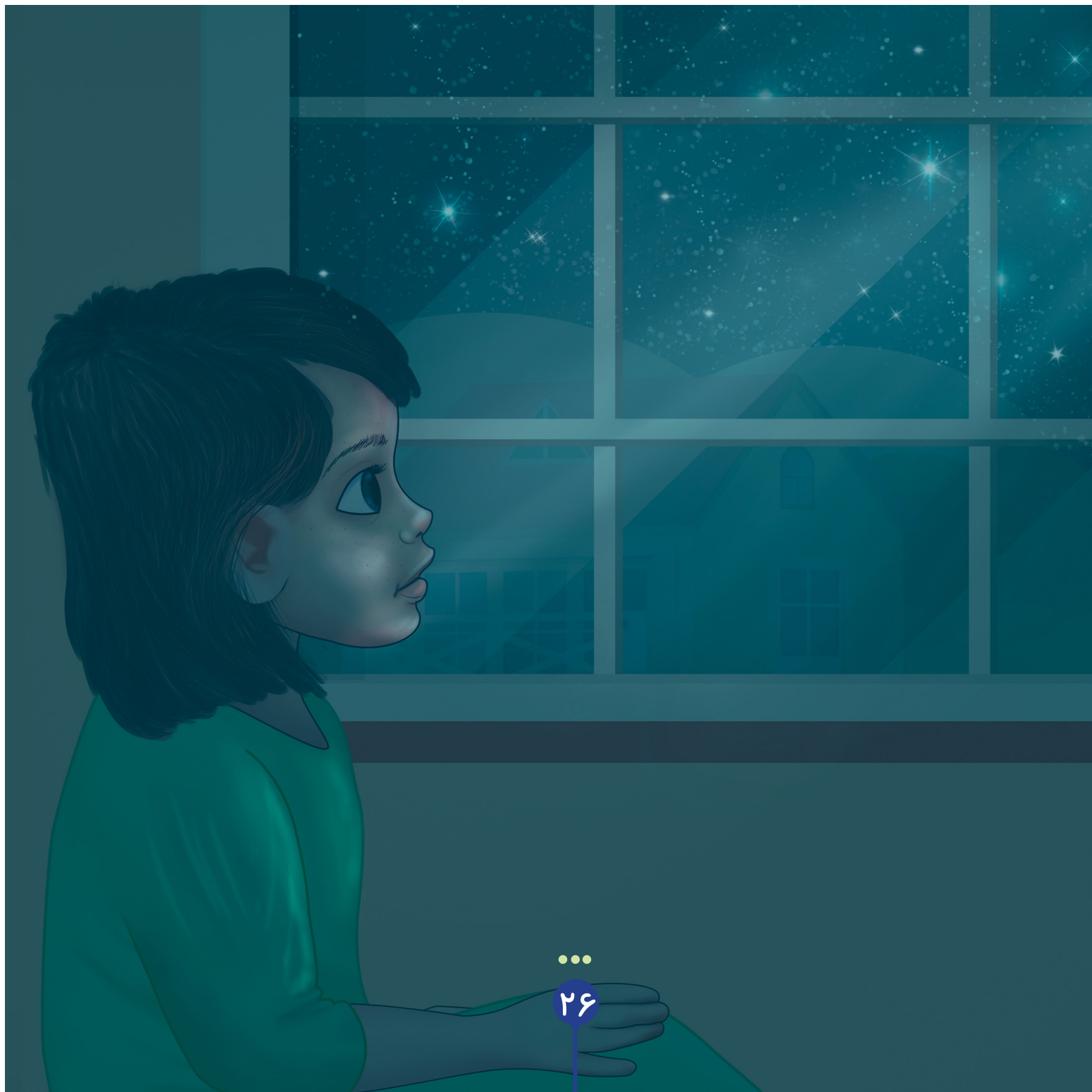




من برای نهال از داخل خانه قصه می‌کردم و او  
از بیرون خانه.

برایش می‌گفتم: در خانه میز است و چوکی و  
توشک و الماری و از همه زیباتر آینه است.  
در آن می‌شود خود را دید.

نهال می‌گفت: اوه مثل باران... وقتی که باران  
زمین را آب می‌دهد و آبگیر می‌سازد، می‌توانم  
خود را در آن ببینم.



...

و نهال از آسمان می‌گفت: امروز صبح ابری مانند گل سپید کلان درست بالای سرم باز شد. شکل پرنده گرفت. سپس دراز شد. دراز مثل درخت و شاخه شاخه و برگ برگ تا ناپدید گشت.

یا از شب می‌گفت: دیشب بعد از باران گویی ماه و ستاره‌ها هم شسته شده باشد، جلای خاص داشت. ستاره‌ای بالای سرم به یکباره گی پایین ریخت. گمان کردم سویم می‌آید اما در تاریکی گم شد و نمی‌دانم کجا رفت؟







آنقدر از قصه ستاره خوشم می آمد که روزی به او  
گفتم: امشب پنهانی می آیم و کنار تو می خوابم تا  
ستاره ها را با هم ببینیم.

گفت: برای تماشا بیا ولی در شب خوابیدن  
زیر درختان خوب نیست. زیرا من شبانه  
کاربن دای اکساید پس می دهم و این گاز برای  
تنفس مضر است. روزانه به خاطری سایه ام  
خوشگوار است که برگ هایم آکسیجن می سازد.  
از معلومات نهال تعجب کردم و گفتم: وقتی  
مکتب رفتم، این همه را خواهم خواند، ولی تو به  
مکتب نرفته و می دانی!



هوارو به سردی می‌رفت. هیچ متوجه نبودم نهال  
رنگ می‌بازد. روزی دیدم نهال برگ‌های زرد  
دارد. نزد مادرم دویدم و از او پیراهنی زردرنگ  
خواستم.

مادرم خندید و گفت: خدایا به زودی برگ‌های  
درخت نارنجی و سرخ خواهد شد و من این‌همه  
پیراهن برایت از کجا کنم؟





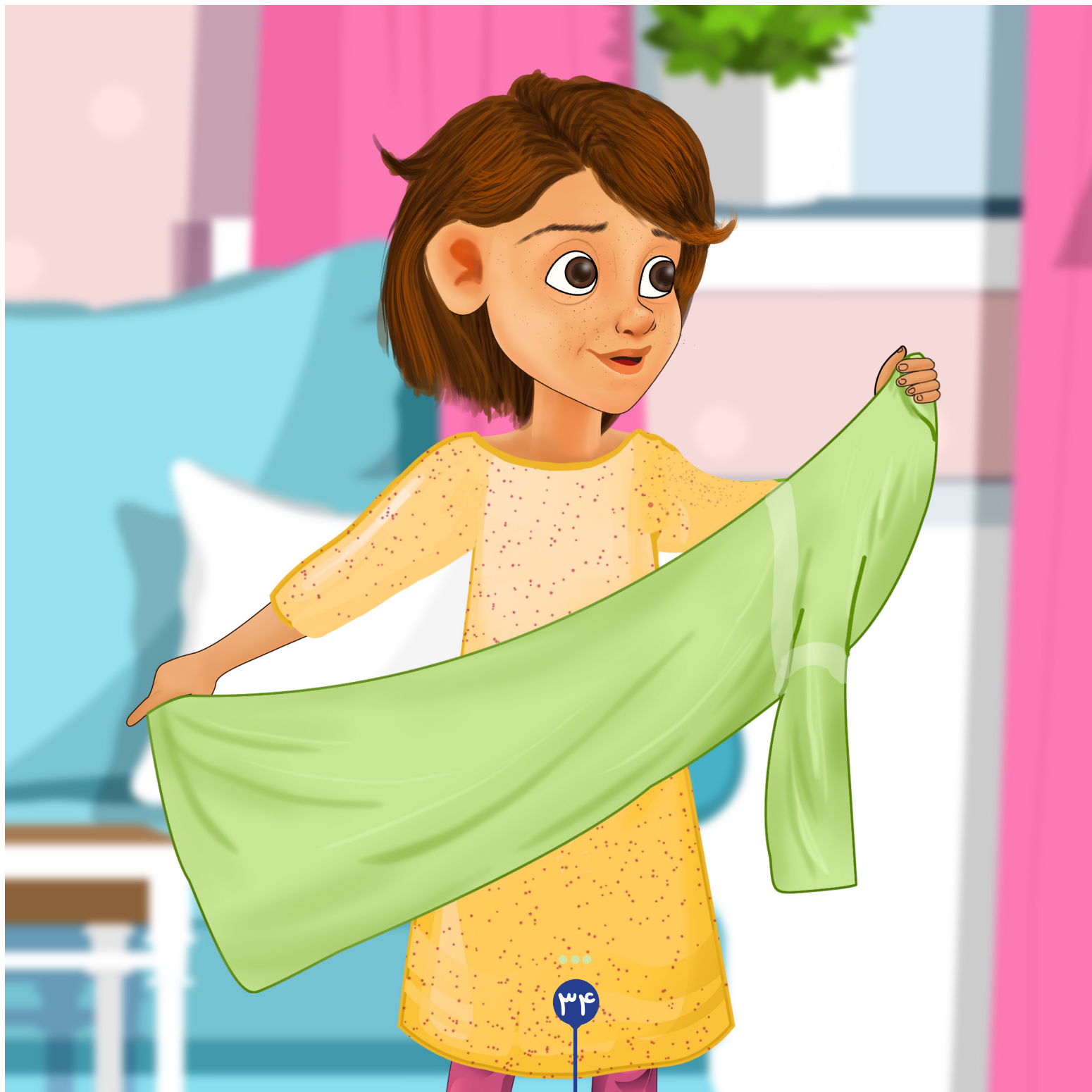
درخت چقدر خوشبخت بود. چقدر پیراهن داشت. آنقدر رنگ به رنگ که همه رنگ‌ها را مادر هم نمی‌توانست برایم تهیه کند.

روز دیگر تا با پیراهن زرد به دیدن نهال رفتم، او لبخندی غمگین زد. با شاخه‌اش بر پیراهنم دست کشید و گفت: بین شیره حیات در رگه‌هایم کم شده است.

به رگ‌های آبی دستم دیدم، شیره حیات همچنان در آن‌ها می‌جوشید. دلم به درخت سوخت.

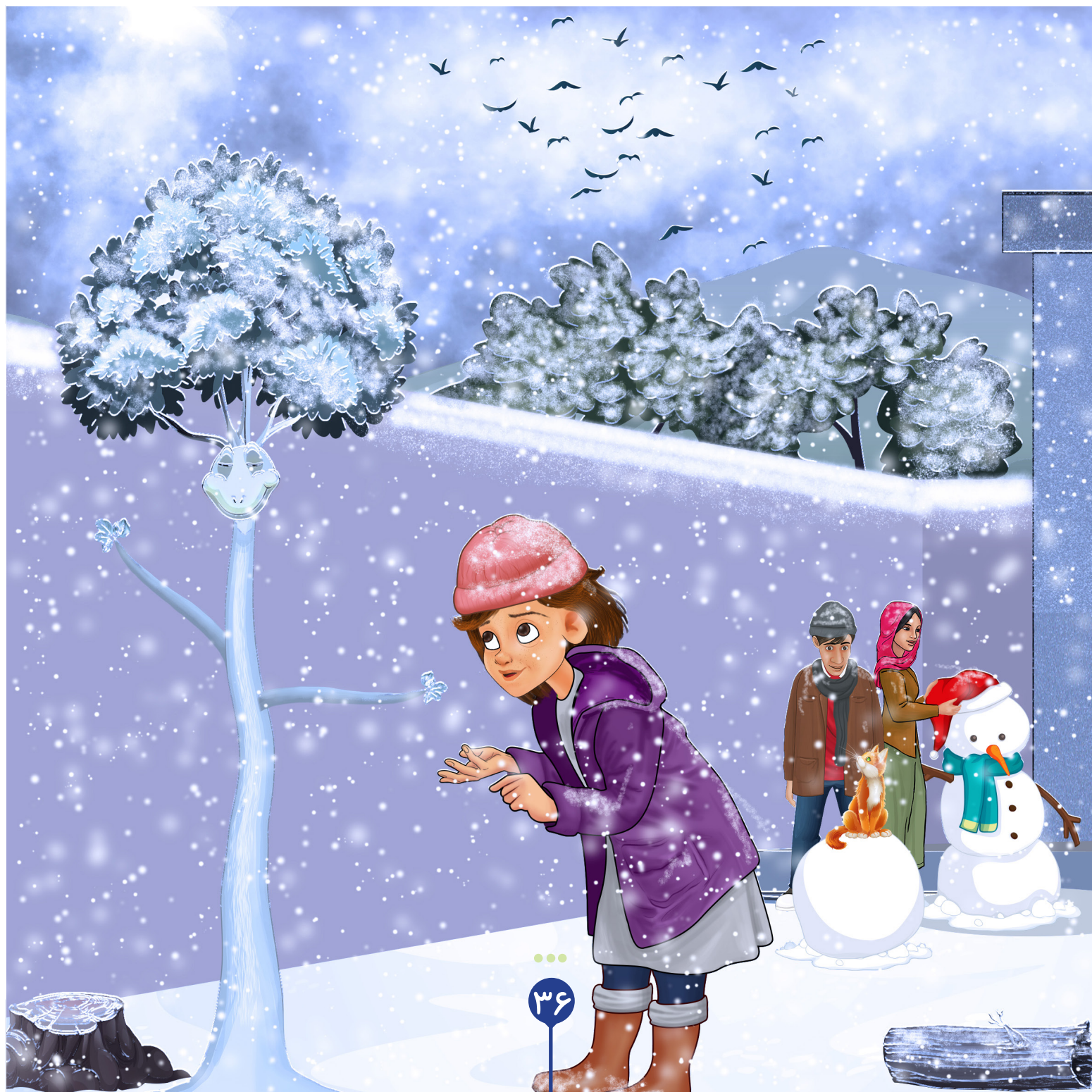
برگ‌ها هرروز رنگی نو می‌گرفت. نهال بسیار زیبا شده بود. وقتی برگ‌های رنگه او با وزش باد می‌ریخت، آن‌ها را برمی‌داشتم و به میان اوراق کتاب مصور خود می‌گذاشتم.

چندروز پشت‌درپشت، باران بارید. به باغچه نرفتم. هوای بیرون سرد بود و هوای خانه گرم. روزی که بیرون رفتم دلم فروریخت. نهال را اول نشناختم. برگ‌هایش همه ریخته و تنش برهنه بود. اوه خدای من! نهال را در بغل گرفتم و بر شاخه‌هایش دست کشیدم. ولی او کمتر احساس کرد و به من آهسته گفت: شاخه‌هایم را یخ زده است.

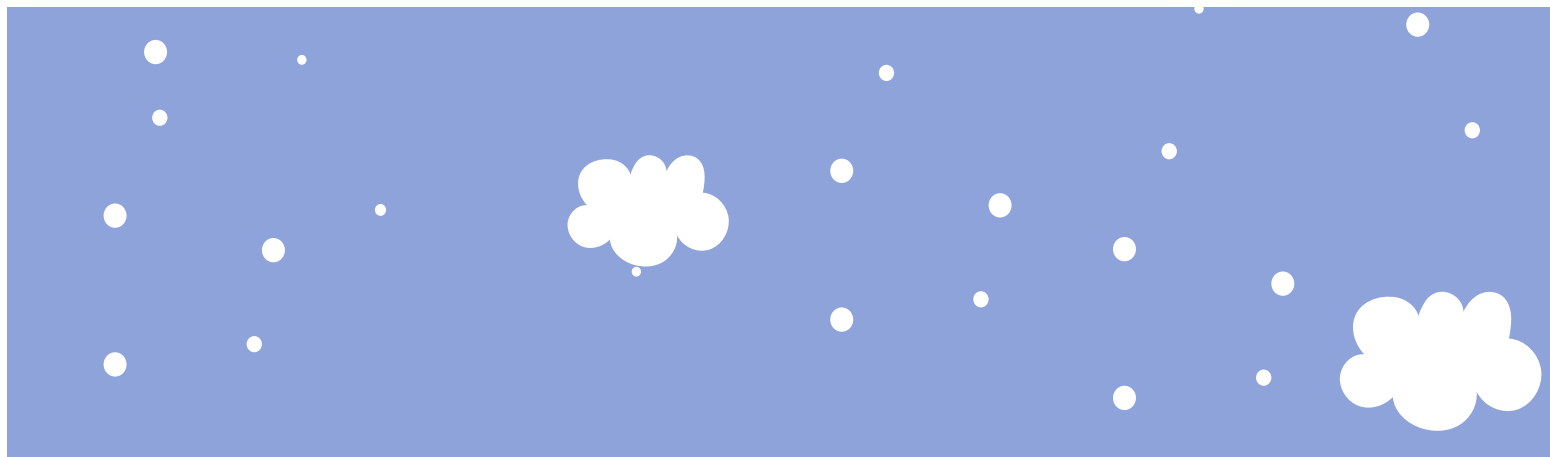


به خانه دویدم و از مادرم خواستم لباسی برای درخت بدوزد و تا مادرم گفت نمی‌تواند، به گریه افتادم. آخر تمام سال هر لباسی درخت پوشیده بود، من هم پوشیده بودم و اینک که او برهنه بود، من هم باید لُج می‌شدم. لباس‌هایم را در حالیکه دُگ دُگ از خنک می‌لرزیدم، کشیدم. پدر و مادرم را خنده گرفت. مجبور شدند پارچه‌ای کهنه بیابند و به دور نهالک باغچه پیچانند.





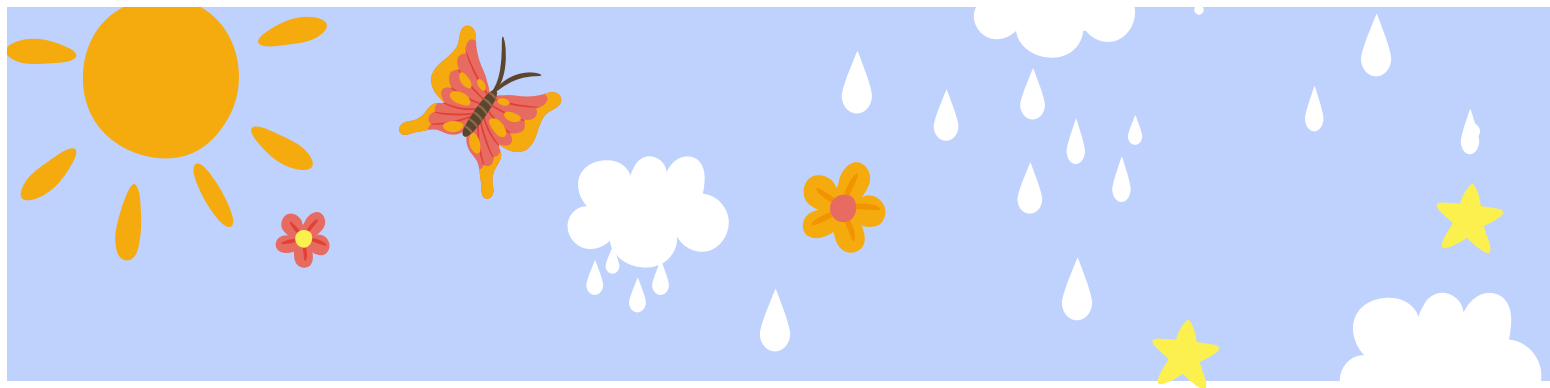




به زودی برف بارید. وقتی به باغچه رفتم، تکه پایین افتاده بود. نهال زیر لحاف سفید و گرم برف خفته بود. او را تکان دادم. به زحمت بیدار شد، چند جمله‌ای نامفهوم گفت و دوباره به خواب رفت. بدین‌گونه او آدمک برفی مرا که با پدر و مادرم ساخته بودم و جاکت سپیدی را که مادر برایم بافته بود، ندید.

صبحی از خواب بیدار شدم و هوا را دگرگون یافتم. بارانی ملایم می‌بارید، اما سرد نبود. نگاهم از پنجره که به چمن افتید با حیرت دیدم که سبزه سبز می‌زند. این باران بهاری هم جادو می‌کند. گویی آب نه بلکه شیرۀ حیات است که می‌بارد.





به باغچه دویدم. نسیم وزید، ابرها را برد و شعاع آفتاب جاری شد. تن باران خورده  
درخت با زیبایی به چندرنگ درخشیدن گرفت.

درخت بیدار شده بود. فازه می کشید. شاخه هایش را تکان می داد. با محبت همدیگر  
را در آغوش کشیدیم. برای هم بسیار قصه ها داشتیم. درخت گفت: چه خواب های  
که دیدم! خواب دیدم قامت بلندتر از دیوار شده و برگ های سبز و بی شمار دارم...  
بر نوک انگشتان پام ایستادم و دست هایم را بالا بردم: و من آنقدر کلان شده ام  
که به مکتب بروم.

درخت لبخندی زد و به آفتاب دید. دانستم او باز شروع به نوشیدن آب و بوسیدن  
آفتاب کرده است. خندیدم و به جستجوی پیراهن پسته یی رنگ خود دویدم...







## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU





